

غزل نام کوچک شعرش بود

هادی منوری

هنوز که جوان تر بودم دیدمش، آرام بود و با نگاهی موشکافانه. هوش سرشاری داشت و درک بالا. کمتر حرف می زد و بیشتر می فهمید. زندی کارگشته بود و قلندری مدرسه دیده. سرد و گرم روزگار فراوان چشیده بود و شیرینی و تلخی بسیار در رگهایش جریان داشت. جوانی اش را آنچنان گذرانده بود که حسرتی در دل نداشت و عاشقانه هایش را آن گونه می سرود که زبان گنجشکها به لکنت می افتاد. عشق از زبانش جاری بود و لبهایش از کلمات ممنوع می لرزید. زبردستی کم یاب در قلمرو کلمات بود و آنقدر زیبا می سرود که شعر در مقامش کودکی دبستانی می نمود. غزل نام کوچک اشعارش بود و امپراتوری کلمات در نگاهش قلمدانی از حروف سربی بود که کار عشق را به نگاهش حرام نکند و گرنه رسوایی از کوچه های بن بست بالا می رفت و محتسب سر از کار عاشقان درآورده که گناه عشق را تازیانه کفایت نمی کند و دیوانه عشق جز با زنجیر آرام نمی گیرد. رند، آن گونه که نمک گیر عیاران بود و سرحلقه شب زنده داران. شاگردان را الفبای سکوت می گفت و هجای کشیده را در سکون رنگها به هروله می نشست.

در رقص صوفیانه، به عطار می رسید و در فلسفه، از شکیات خیام لطایف فراوان داشت. مست بود، آن گونه بی لنگر که ناخدا را دشنام فراوان گفته بود. عشق اما در هیچ دبستانی آموخته نمی شود و رندی جز با هم نشینی عیاران میسور نخواهد بود.





در مکتب چشم‌هایش لیلی و مجنونی به معاشقه مشغول شدند که «درس و بحث و مدرسه» را به دریا زدند تا از سراپ غلفت ماهی‌های درشت را خبر کنند که در آیین عشق کلمات را توان ایستادن نیست. و ناگهان سکوت همه جهان را فرا می‌گیرد. در ایجد نامش شکوهی بود که در غزل نشسته بود وگرنه سلطان کلمات را با حروف درشت می‌نویسند. این اسم را به‌خاطر بسپار، شاید هیچ کلمه‌ای از این دست، به بازی نخواهد آمد و سرما که از استخوان‌ها بگذرد عشق همه جهان را گرم‌تر می‌کند تا آب از سر مجنون گذشته باشد، آن‌گونه که دیوانه‌ها نام معشوق‌شان را با صدای بلند آواز می‌کنند.

دست از سرم بردار دارم شلوغ می‌شوم آن‌گونه که در قهوه‌خانه داش اکل نشسته بودی و کلمات بیگانه می‌خواندی. در من حلول نکن. می‌ترسم آن‌گونه شوم که تو نبود. آخرین بار عکسم را کشید با خطوط فراوانی بر پیشانی، رنگ در لبانم گم بود و سفیدی موهایم تمام کاغذ را گرفته بود. لبخندی در دهانش گم بود که معنی فراوان داشت. فردا آفتاب از زمین دیگری طلوع می‌کند. روی سر عاشقان راه می‌رود و آنقدر ترانه می‌خواند تا در گوشه‌ای دیگر غروب کرده باشد. این همه راه را برای چه باید رفت؟! این سؤال بزرگی است که فیلسوف‌ها را دیوانه می‌کند.

ماه که می‌آید تو زیباترین می‌شوی مثل دختر همسایه و آرام آرام طلوع می‌کنی با موهای سفید، زیر شمع‌دانی پشت پنجره. هنوز به نیمه‌های شب نرسیده یک غزل عاشقانه از دود سیگار به آسمان می‌رسد و ماه آنقدر می‌نشیند تا بیت آخرش را بخوانی. شاید صبح فردا خورشید دیگری طلوع کند که عاشق کلمات ممنوعه باشد از جنس طرران قدیم با مویی از گندم‌های نرسیده و سیبی که از دست حوا به زمین افتاد تا حواس همه شاعران را پرت کند.

من اما هنوز به دبستانی خواهم رفت که تو معلم آن باشی با موهایی سفید و کلمات ممنوع.